

ویکتوریا دختر زیبا و باهوش پنج ساله ای بود. یک روز که همراه مادرش برای خرید به فروشگاه رفته بود، چشمش به یک **گردن بند** مروارید بدلی افتاد که قیمتش ۵/۱۰ دلار بود، دلش بسیار آن گردن بند را می خواست. پیش مادرش رفت و از مادرش خواهش کرد که آن گردن بند را برایش بخرد.

مادرش گفت: خوب! این گردن بند قشنگیه، اما قیمتش زیاده، خوب چه کار می توانیم بکنیم! من این **گردن بند** را برات می خرم اما شرط داره، وقتی به خانه رسیدیم، یک لیست مرتب از کارها که می توانی انجام بدهی رو بهت میدم و با انجام آن کارها می توانی پول گردن بندت رو بپردازی و البته مادر بزرگت هم برای تولدت چند دلار هدیه بهت میده و این می تونه کمکت کنه. ویکتوریا قبول کرد. او هر روز با جدیت کارهایی که برایش محول شده بود را انجام می داد و مطمئن بود که مادر بزرگش هم برای تولدش مقداری پول هدیه می دهد.

بزودی ویکتوریا همه کارها را انجام داد و توانست بهای گردن بندش را بپردازد. وای که چقدر آن **گردن بند** را دوست داشت.

همه جا آن را به گردنش می انداخت؛ کودکستان، بستر خواب، وقتی با مادرش برای کاری بیرون می رفت، تنها جایی که آن را از گردنش باز می کرد حمام بود، چون مادرش گفته بود ممکن است رنگش خراب شود! پدر ویکتوریا خیلی دخترش را دوست داشت.

هر شب که ویکتوریا به بستر خواب می رفت، پدرش کنار بسترش روی صندلی مخصوصش می نشست و داستان دلخواه ویکتوریا را برایش می خواند.

یک شب بعد از اینکه داستان تمام شد، پدر ویکتوریا گفت: ویکتوریا! تو من رو دوست داری؟ اوه، البته پدر! خودت میدونی که عاشقتم.

پس اون **گردن بند** مرواریدت رو به من بده!!!

نه پدر، اون رو نه! اما می توانم عروسک مورد علاقه ام رو که سال پیش برای تولدم به من هدیه دادی رو به خودت بدم، اون عروسک قشنگیه، می توانی در مهمانی هات دعوتش کنی، قبوله؟ -نه عزیزم. باشه، مشکلی نیست.

پدرش روی او را بوسید و نوازش کرد و گفت: "شب بخیر عزیزم"

هفته بعد پدرش مجدداً بعد از خواندن داستان، از ویکتوریا پرسید: ویکتوریا! تو من رو دوست داری؟ اوه، البته پدر! خودت می دونی که عاشقتم.

پس اون گردن بند مرواریدت رو به من بده!!!

نه پدر، **گردن بندم** رو نه، اما می توانم اسب کوچک و قشنگم رو بهت بدم، او موهایش خیلی نرم و لطیفه، می توانی در باغ با او قدم بزنی، قبوله؟ نه عزیزم، باشه، مشکلی نیست.

دوباره روی او را بوسید و گفت: "خدا حفظت کنه دختر زیبای من، خوابهای خوب ببینی".

چند روز بعد، وقتی پدر ویکتوریا آمد تا برایش داستان بخواند، دید که ویکتوریا روی تخت نشسته و لب هایش می لرزد.

ویکتوریا گفت: "پدر، بیا اینجا"، دست خود را به سمت پدرش برد، وقتی مشتش را باز کرد **گردن بندش** آنجا بود و آن را در دست پدرش گذاشت.

پدر با یک دستش آن **گردن بند** بدلی را گرفته بود و با دست دیگرش، از جیبش یک قوطی چرمی طلایی

رنگ بسیار زیبا را بیرون آورد. داخل قوطی، یک **گردن بند زیبا** و اصل مروارید بود!!!

پدرش در تمام این مدت آن را نگهداشته بود. او منتظر بود تا هر وقت ویکتوریا از آن گردن بند بدلی صرف نظر کرد، آن وقت این گردن بند اصل و زیبا را برایش هدیه بدهد.